

میراث
دین

حواله نهان
این کتاب مجموعه است مشحون از
هر چیز و ریاضی مشتمل است بر اعیان سلطان
الفضحاء حکم عذایم و رماعیات مرشد السالین
محبوب حضرت ماری بام طاہر زهدی و رماعیات
خواجہ الوسید ابوالحیر و رماعیات خواجہ عسید الدین انصاری
و فضای سلطان سراجی و رعلم عروض و روزان حکومت
سرکار نواب خورشید کلب سردار امراء الحکومت
پسند خبرل حکمان خط شده بهمن آزال ولیت
مجد و مصونا عن الزوال سعی و ایام اقل
النام میرزا محمد شیرازی تاجر است ایران در دو
الحکومه علیی و رکار خا و محترمی سمعت
عوارش امام نزرفت فی صدر
محمد احمد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پس از سپاس خدا و در دست پیغمبر که بیست زینت دیوان و زیور و
برستگران احادیث حقایق از روایات ادوان هری السعد و مستتجان
تکلیف معارف از بیانات اشکان فاطر ت الله و مترشدان مراعط
و سرگشتنگان قوافل درد و تعجب پوشیده نامند که اپیات چنینی است
واشجار شکر شف را العارف المحقق کان کو هر طرفت و کوه بکان حصان
الحکیم المتأله و المشکل المتأله حکیم عمر المتخلص سخیام مشیابوری حکایت از قلاد
محمد قلی خورمود کوکب میکند و در جزالت العاظ و عایت صنایع مطلع
هر یعنی ازان خزانه ایست از غرایب جواہر ترسیع و جمیع اجناس تحسین ملکه
هر صحرائی ازان بایی است از نوادرگنایت و تعریض و لطایف حمالکت و قیم

در احتمال از در معانی بحیرت طویل و در احتوای عُش حقائق عقد
کامل گفته و گنبد نظم العهد بخوبیه متعاده خشن الماء تجھیت چنانچه و رقی باز کردن
از سخن اش زیر پرتوی آن سخن توئی است تندگ باید این اینوی و اطلع
النجما و جن سپیل الناس گمین باش خلوا و لولام راغمات اتصبایر عیشه و ان
کثرو اهل الصبایر او قلوا لعنت لعشاق الحلاجه افیلوا الیها علی ای
و عَنْ خِرَادُوا اما چون نسخه شریفه در عیمه عزیز الوجود بود و عرفان و ظرفانی
معاصر احتمال شوق بلکه عشق بمبالغه آن بو داگردی در ایران سایه ام به شو
شد و لاین از کثرت تصحیف و تحریف و اسقااط میخواست که این نسخه مذکور را
نیست آنما النجما فاتنها گنجانم بخشم ارمی ایسا و الحی غیر ایسا و ها فهمند اقل
الآنام میرزا محمد شیرازی بعد از زحمات نیاد نسخه کامل و صحیح از زاده کتابخانه
سلطانی بدست آورد و که در حقیقت دوچندان نسخه مطبوعه در ایران
و بعد از زحمات بسیار در مقابل و تصحیح از ابریز پور طبع و را اورد و نگران که شهر
اشتائی است و اند که متاعماً نجایت امید است که انسا اله ایز
محظوظ جان افاضل و اهل عرفان باشد و اکر حالات خیریت دلالات ناظم
بر بعضی محبوب ناشد ایکه در تو ایکه و تذکرای اهل عرفان معلوم است که بخشم عمر
خیام در یکی از قریبای نیشاپور که از شهرهای خراسان محسوب میشود تولد شده

پر خیام طاورد و زی مسیکر و خیام نیز در اوایل حال عشیه پدر را پیش کرده بود
بین سبب تخلص خود را خیام کذاشت و این نیز از روی فردتی شکسته
نفسی و غایبت حیا صفات پسندیده استحضرت بود عاطر حضرت از
این کار طول شده اعتراض کرده در سنی چهارصد و سی هجری از وطن خود
با جانشیشا بور عزیت کرده در آن ایام در نیشا بور مدرسه دارالعلوم
بود که سرآمد جمیع مدرساهای علوم جهان بود و شهرت آن مدرسه در اقطار
و اطراف عالم پیشیده بود اکثری از مردمان عاقل و دانای عالم و فاضل و آنده
تریت شده بودند بالجمله عمر خیام در سنی مذکور برای تحصیل علم و اهل آن مدرسه
شد معاصر و پسرش عمر خیام در آن عصر دو تقریباً و نیمی ایوان العاشر و دیگری
حسن سایح هرسه در سن شباب اطفال کمیستا و مبلی کیت کلستان بودند
در میان این سه تن الغت و محبت تأمی پیداشد بعضی که آنی از هم جداب نبود
نمایزی این سه یار مصاحب و دوست موافق مجلسی ارشته بودند و از
هر چهار چیز میداشتند عمر خیام بطور شوخی و خورندی مراجعته اطمینان نمود
که دنیا محل امید است اگر لطف خدا شامل حال شود واقعیات باوری
کند هر چیزی از ما باشد رجه عالی برسیم ایام ممکن است اعانت و میران لازم
دانیم با این شما شوخی تصویر خواهید کرد اول ایوان العاشر بین محمد اعراف نمود

بعد من سلاح الفقصه برسه فرق وست اخوت وعهد وپیمان به جد او مشغول حسین شاه
ما آنکه بعد از چندی ابوالقاسم کوی سبقت از همکنان بوده اقبال و قال مدرسه را
نموده بدر بار و پایی گفت سلطان الب ارسلان سلیمانی خوبی خوبی نمود بعد از
چندی تقدیر خداوندی ام در پادشاهی موافقت نمود در وستگاه سلطانی در سلطنت
شیخان بخدمت خیر پسر را دید طول زمانی که شیخی که احسن لایافت و شایستگی خوب
محبوب القلوب بجمع دربار سلطانی و مثنی حضور خاص سلطان کرد دید ما آخر اقبال
یا اوری نموده دیر الملک شده بالجای عذر از چندی بدرججه صدارت عطا و طبق
نظام الملک مختار گشت و روز بروز در خدمت سلطان بر اعضا برگزت
او تو قیرا و افزوده هشید و شیرت عدل و صفات حمیده حضائش در اقطاع
عالی شهرت پیدا کرده عمر خیام و حسن سلاح که از علما و دنیا و پیغمبر بودند از
نظریان عهد و پیمان که در عالم طفویلت خواجه نظام الملک پسر بودند خان
دربار سلطان ارسلان شده بعد از درود و خضرات خلیفه شاه جلال شاه خانع چهار
وریمان نظام الملک پسر ملاقات پیغمبر و پیغمبر و پیغمبر و پیغمبر ما آنکه پیغمبر نظام الملک
پیغمبر خاتم عازم دربار سلطان بود عمر خیام و حسن سلاح و کنار را و استاده
بودند در وقت عبور خواجه عمر خیام باعی میباشد نهال خواجه نظام الملک
ظاهر آن دو پسر غیر شد که از صدر زمانه چون اتفاق بیست و سه میلادی خان خواجه

که این هر دو در پیش را بدلو انتخاب او بر ساخته است که اسباب لازمه
عجائزه ای بود خلاصه ای اور دندانه ای که شب نظام الملکت از مرد
سلطان مراجعت کرد و عمر خیام و حسن سباح را طلب نموده با همان سکت
و مسلوک که در آن ایام میگردید باستھای کرمی پیش آمد بعد از پیش
و سلی هر کیت ظهار نمود عجده که در سالی باشند ایستاده بجانب محمد برقرار رفته
او از خیام پسید خواهش خود را بخوبی خیام کفت من مردی هستم
در پیش عمل غش پرستی نہ رم شید ای پیشه ام روز بدنیان نکویان
رفتن شب چه پنهان زن تما صبح خدج پیمانی با اسباب علاوه و
که دو روز استیزی صح میل خاطر ندارم اگر عکس شود بجان فریاد و هنر پیدا
نمیست اور اطمیحون من بیهی که عمر خود را در صرف می و میشون آن سکو
و بس بر جم دیگر از شما خواهش و تمنا فی مدارم پس از آن از حسن پسید تو
چه من خواهی کنیت جایی دزد لازمت سلطان سیخوا بهم نظام الملکت ماده
و ایستاده حسن پیش نمیدانست لیکن پیروی گردید و بمردم اینکی
نحو ایست اور امحروم چند لیست خواهش نزد و را قبول کرد خیام
بخوبی شنودی تمام بوطی خود رفت و حسن مامور کار و دلتی گردید و حسن
سباح نفعه متعاب نظام الملکت بود در آنکت منی در دلخای امراء

و مصاچین سلطان و سوی نامی پیدا کرد تا آنکه بخی از مهران خاص سلطان
که مفصل آن در تاریخ رونده الصفا مسطور است منظور از حالات
عمر خیام است که بعد از مراعت بوطن خود همان عهدی که با خواجه
نظام الملک کرده بود همان را بجا آورد تا م عمر شریف خود را در محبت
می و مخصوصاً صرف کرد اسباب شاعری و لذوات آسود کی اچچه
میخواست همیاب و از این است باعیات و اشعار او در بر مذاق
لذت و لذای صبها را وارد می کویند بشی مجلسی از شاهزاده بود
و جمعی از دوستان و محبوشان را به جانی طلبیده بود شمع هر انفع زیاد
که داشته بود و کمال آزاد بی خبری مشغول می خورد و بود
در عین عیش که فکت برای چه اشغال میکند با وی آمد شمعها غاموش
شد کوزه منی که که داشته بود شکست عمر خیام را بسیار اوقات تک خشید
از روی متنی کفت ابریشی مرا شکستی بقی برقی و در عیش را
بسی بقی ببرخاک برخختی می ناب مراغه کلم بین کر تو متنی بقی
کویند بعد از ادای این لطف ویان چهره اش را سیاه شد حریفان
و مریدان مجلس بجاند هم می پندند عمر خیام ملتفت شده بینه طلب
حضورت خود را درگز و دیده بخندید و گفت ناگرده کناده دران

بیست بکو و نیمس که کنه نگرد چون زیست بکو من بدر کنم و تو بد
 مکافات دی پس شرق میان من تو پیش بکو نور آن
 حمورتش مثل جرچار و نام در خشند شد همان وقت سر
 بسجده حق گذاشت و جان را بجان افرین تلیم کرد وفات او
 در شنبه پاپضد و بخده بجهنم در عیشای پور خواجه نظام الملک حکایت
 که مرد امام الحکما عمر خیام در باع اتفاق ملاقات آقا و در اشایی عظیم
 سخن میگفت که فهرمن در موضوعی باشد که هر یاد شنال بر او
 کل افشا نی کند مرا از سخن اوعج آدم نمایم که بعد از
 وفات او به مرقدش رفتم که بر کنای پاغی
 واقع شده بود در حستان میوه دار
 از دلیوار چد کرده و حینان کل
 بشکو فه برس و بچشم برو کفر
 او در میان
 کلمات

پنجمان بود این است حالت عمر خیام که از کتب مورخین

پاریس ترجمه شده والیه اعلم باهصواب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من ناب مج و عد
مشحون از بروکل و رایین مشتمل است
عیات سلطان الفصحا حکیم عمر خیام در رایعیات شده همانکه مخفی
حضرت باری ما باز بر تهدانی و رایعیات خواجه ابوسعید بوالنجف و جهان
و پیر که شایسته این کتاب است بسی داشت امام اقل الاما امام فاطمه زاده محمد
شیرازی تاجر کتب ایران فردوار الحکومه علیه سمت
انضمام و ارتساخ مدیریت من شهر

محمد الحسن

۱۲۹۷

و صد لند



بسم الله الرحمن الرحيم

آه شیری مد از میخانه ما
 بر خیر که فر پر کشیدم پا نه زمی
 کرمی تحری طغمه مرن ستمارا
 تو خطر پین کنی که من می خویم
 چون را ب دکل آفرید سمانع مارا
 پوسته مرازمی چین من کنی
 چون عده نی شود کسی فر
 می نوش بور با ودای ما که ماه
 ای کروه لطف و عمر تو خضع خدا
 بزمی چو بیشت و مر اخر می نیست

کای مد خرا بای و یوانه ما
 آن پیش که پر کشیدم پا نه زمی
 کردست و ب نوچن کشم زید
 نسد که کنی که من می خلاست ازرا
 چون را ب دکل آفرید سمانع مارا
 خودست تهی بس سست مانع مارا
 عالی خوش کن لوابن دل سودرا
 بسیار پایید و نیا بد مارا
 در عمد از ایل بیشت و دیزخ بر پا
 خوبست که در بیشت و چنیست

بیت کنست پهبت پرست کای عالم
 برای بحال خود بخیلی کرد اوله
 بروست یکی شیع جوابت مرا
 پرسید دل خصم کیا بیت مرا
 دافی که چه مدیریت
 خود کس نظرستی و نپرسی هرگز
 می قوت جسم و قوت جانش
 در یک طلب دینی و عصی نمکش
 از آتش سارادو کجا بود اینجا
 آنکس که مرانام سرایانی کرد اوله
 پر خبر و پهاشت برای دل ما
 یکت کوزه می پسایانوش گفته
 پون فوت شوهد پیاره شویند مرا
 خواهید بروز خشمای سید مراد
 از نما باده لعل شد کو هر ما
 از بسکه همین خورم می برسی
 ما در سرمی شدم و در سرمی
 حل کن کیم کیم کیم کیم کیم
 و راحل خرابات کجا بود اینجا
 وزنایه ماسه خود بخابود اینجا
 بیکم عده پرانه هردو جهانست مرا
 می کاشت اسرار نهانست مرا
 آنکس تسوچا میکند رو برمرا
 با این جئی نرفته از بر ما
 آنکس که زست
 از کل کله او جام شرابست مرا
 کزوی جمه سال فتح باشت مرا
 آنکس که زست
 از کل کله او جام شرابست مرا
 دل خصم کیا بیت مرا
 بروست یکی شیع جوابت مرا
 پرسید دل خصم کیا بیت مرا
 دافی که چه مدیریت
 خود کس نظرستی و نپرسی هرگز
 می قوت جسم و قوت جانش
 در یک طلب دینی و عصی نمکش
 از آتش سارادو کجا بود اینجا
 آنکس که مرانام سرایانی کرد اوله
 پر خبر و پهاشت برای دل ما
 یکت کوزه می پسایانوش گفته
 پون فوت شوهد پیاره شویند مرا
 خواهید بروز خشمای سید مراد
 از نما باده لعل شد کو هر ما
 از بسکه همین خورم می برسی
 ما در سرمی شدم و در سرمی

هجر تو حزین کر دل حسرم را
 با ملنجی هجرت چپ کنم عالم را
 چون لا ال رخ و چو سرو بالاست
 شاش من از هرچه پر آست
 دم مرکش و در کار خدا کن مارا
 رو چاند دیده کن رها کن مارا
 دل یواه و شوریده و رسوا با و
 چون مست شویم هرچه با و با و
 در حست خوبندہ نوا است
 گز طاعت غلیقی نیاز است
 بشکن بست با بر الموسان هر خدا
 مار ابو صالح خود رسان هر خدا
 که کاه نه بر دوام خوانند او را
 کاندر هرچه جادا هم خوانند او را
 خوشتر دل دیده و جانی تو مرا
 صد بار غیر تراز آسی فے تو مرا

خرم بیو دل پر از عزم را
 من تکنی عالم بیو خوش میکردم
 هر خند که زنگت و بوی زپاس است
 معلوم نشد که هتلر بجا نه عاکت
 ای خواجه بیکی کلام رو اکن مارا
 مار است رویم ولیکن تو کج منی
 غاشق چه رون مست فیلی با و
 در شیاری خسنه هرچیز خوریم
 ساقی قدحی که کار اساز است خدا
 می خور بچهار و بار طاعت هر شش
 ساقی نظری بسپسان هر خدا
 ما ماهی مرده ایم و تو آجیات
 قرآن که بیین کلام خوانند او را
 در خط پیام ره آیتی روشن بست
 ای انگه کریمه حجت افی تو مرا
 از جان صنماعزیز تر چیزی نیست

ا شب برهاست که آور و را
ز دیگر کسی که پتو داشت ش بود
خواهی ز فراق در غصان دارم را
من با تو نجوم که چنان دارم را
ایدل نداشتم احسان مطلب
در مان طلبی در دل تو افزون کرد و
روز یکم پست بر نهم جام شراب
سد مجده سپاه کشم اندر پیرا ب
چندان بخورم شراب یعنی بیفرا
ن پرس خاک من رسید محموری
ما و می و عشق و دین کج خراب
فارغ زامیدر حمت و پیغمبر
ما نیم و می و مطلب و این کج جبرا
سرد سرمی کردو می و در سرمی
پا بطیگفت طهنه در شب ناب
بعد گفت که چون من و تو گشته بیم که

وله
وله

وز پر وه بدن دست که آور و را
چون با بدن دست که آور و را
خواهی زو عمال شادمان دارم را
ز آنسان که دلت خواست حنا دارم را
وزگوش دو ران هرس و سماهان
با در و بساز و پسح در مان مطلب
وز غایت خرمی شوم میست خدا
زین علیع چو آش و سخنای چو با
اید ز تراب چون روم زیر تراب
از بوی تراب من شو و میست
جان دل و عالم جامه در هن سر
آزاد خاک و با دو وزگوش و است
جان دل و دن عقل هر یون سر
بنیاد نخاد غانه مانند جباب
باشد که بخوبی رفته باز آید آب
دی پا پس مرگ چو در پا چو سراب

بھر تو جریں کر دل حسدم را
 بالمنجی بھرت چکنے عالم را
 چون الارخ و چو سرو بالاست کے
 نشاش من از برهه آراست
 دم درکش دود کار خدا کن مارا
 رو چاند دیده کن رہا کن مارا
 دیوانه شوریده ورسوا پادا
 چون مست شویم هرچه باوا باوا
 در جست خود بندہ نواز است
 کر طاعت علق می نیاز است
 بشکن بست با ابوالحسان بحر خدا
 مار ابوصال خودسان بحر خدا
 که کاه نبرد و امام خوانند او را
 کاندر ہمہ جامد احمد خوانند او را
 خوشتر دل دیده و جانی تو مر
 صد بار غیر زر آر آپ فے قومرا

ذرم بنودول پر از عزم را
 من ملخی حالم بتو خوش میگردم
 بحر خند کر نکت و بوی زپاست کے
 معلوم نشد که هتل بجانی عاکت
 ای خواجه یحیی کام مردا کن مارا
 ماراست رویم دلیکت تو کج منی
 عاشق ہمدرون مست و شیدایا و
 در شیماری غصہ پر خیر خوریم
 ساقی قدحی کہ کار اسان ز است خدا
 می خور بچار و بار طاعت مندوش
 ساقی نظری بسکان بحر خند
 ما ماهی مرده ایم و تو آجیات
 قرآن کہ بین کلام خوانند او را
 در خط پیا لہ آئتی روشن ہست
 ای انگکر گردہ جسمانی تو مر
 از جان صنماعز زر چری غیبت

امشب برهاست که آورده را
زدیک کسی که پتوهداش بود
خواهی زفاق در غسان و امراء
من با تو نکویم که چنان امراء
ایدل زنگنه سهم احسان مطلب
درمان طلبی در دتو افزون کرد
روزیکه پست بر زخم جام شرب
صد مجزه پد اکنم اندر پرتاب
چندان بخورم شراب یعنی بولکهرا
تابر سرخاک من رسید مخموری
ماومی و عشقی درین کج خراب
فارغ زامیدر حمت و پشم عذب
ماینهم می و مطرب این کج جرب
سردر سرمی کرده دمی در سرمی
با بط میکفت ما هنی در تپه ناب
بط کفت که چون من تو کشیدم که با

وز پرده بین وست که آورده را
چون با بین وست که آورده را
خواهی زوصال شادمان و امراء
ز انسان که دولت خواست جهان و هر
ذکر دش دوران سرو سماان
باور دلبار و پیچ درمان مطلب
وز عایت خرمی شوم مبت خدا
زین طبع چو آتش و سخنای چو
اید زراب چون دوم زیر زر
از بوی زراب من شو وست
جان دل جام عاصمه درین سر
ارا در خاک و پادو وز اتش وست
جان دل دین عقل مریون شر
بنیاد نخاد غانه مانند جهاب
باشد که بجوي رفته باز آید آتاب
وینا پس مرک چو در یا چو سراب

پرپای تو بوسه دادن الشیح طرب
 وست هم دامن خیالت هر روز
 روز یکه دلیلت میخوری ناب
 دانی که جهان رو بجزای دارو
 مائیم ناده سر برمان شراب
 هم ساعتی ماعلو صراحی در دست
 در گویی نیاز هر دلی را دریاب
 صد کجهه آب و کل پکمل نرسد
 بجا هی و منی و ساعتی بر لب کشت
 مشنو مخن بیشت و دوزخ اکس
 چون نیست تھیعت لقین آنداد
 هان ناشنحتم خام منی از کف دست
 کر کل بندو غصیب ما خاریست
 کر سجده و سجاده و شیخی بندو
 چون نیست بحرچه هست خی با دست
 پندار که هرچه هست در عالم نیست

به زان باشد که دیگران دا بر لب
 پایی من حستن صالح است هم ز
 کاین عمر کرد شده دنیا پی دریاب
 تو نیز شب در زیمن نوش بیش
 جان کرده فدای لب خداوند هر ز
 هم بر لب ساعت آمده جان شبر
 دند کوی خصوصی بیلی را دریاب
 کعبه چوروی بر دلی را دریاب
 این جمله مرآت در اکشنه بیشت
 که رفت پر فخر و کو آمد ز بیشت
 شوان با مید شک یعنی بیشت
 در پر خدم چو هشیار و چو مست
 ورنور نیز رسید بانماریس است
 ناقوس و کلیسا و زیارتی است
 چون نیست بحرچه هست لعنت
 انکار که هرچه نیست در عالم نیست

امروز را اوست رس فردیست
 خمایع کن اند هم رولت شید است
 امیرخ فلک خراپی از گینه است
 آیخاک اکرسینه تو بشکافند
 آن بست که دلم ز هراوزار شده است
 من در طلب علاج خود چون کوشم
 هر دل که در و همه محبت برست
 در فقر عشق نام هرس که نوشت
 دوری کند او آمدن و قشط است
 کس می تردد می دیرین معنی راست
 ساقی چورمانه در شکست من و
 کرزماکه میان من تو جام می است
 ماکا فرغتیم و مسلمان و کرت
 از مارخ زرد و جگر پاره طلب
 می خورد و شاد بودن آهنست
 کشم بروس و هرگاهیں تو چیست

واند پیشه فردات بچرسود است
 کین باقی عمر ابها پدا نیست
 پدا و کری عادت دیرینه است
 بس کو هر قسمی که در سینه است
 او جای دکر بزم که قوارشده است
 سرگ چون آنکه علیب میست بکارشده
 کرساکن مسجد است و رامل است
 از آزو و خسته فارغ نیست
 انرا نه بدایت نهایت پید است
 کین آمدن از کجا و هن بکیاست
 دنیا پسر از پیش است من نیست
 میدان پیش که حق بست من و
 ماموریتیم و سلیمان و کرت
 بازار چه قصبه فردشان و کرت
 فارغ بودن زکر و دین و نیست
 کشادل خرم و کاهیں منست

ستراز جمه ماسان نهان نا میدوشت
نیگر که بخان مردمان نهان نا میدوشت
در ده اسرار جهان چنانکه در و فراماست
چون میشست درین مردمان ما اون اهلی
کویند که می باه شعبان ندو است
شعبان رجب که خدا پند و رسول
چون هیلد هم من طرب پنهان است
حال است میان مسی و هشماری
زان باده که عمر را حیاتی دکره است
بر زن بکشم که کار عالم سه راست
هر که که غمی طازم دل شود است
حال دل و گیری سیاپید پرسید
و پشم محتقان چه زپها و چه زشت
پوشیدن پهلاں چه اطلس چه پلاس
عمری بجل و با دریتیم بجشت
از فی چو شد پیچ مرادم عاص

داراز جمه الجهان نهان نا میدوشت
چشم از جمه مردمان نهان نا میدوشت
که تن شوان را که و بال سرتاست
شوان که تن هر آنچه و خاطر است
نه بزیر حب که آن مده خاض خدا است
ما می رمضان خوریم کان خاص است
چون مست شوم در خرد مقصدا
من بند و آنکه نند کافی آنست
در ده پر کن قدحی کرچه ترا در و سر است
دش تابکن که عمر من دند کرد است
یا قصه کار خویش مشکل شود است
ما خوش دلی نام حاصل شود است
ضرر که عاشقان چه دوزخ چه بخت
زیر سر عاشقان چه بالین و چه بخت
یک کار من از دو رجهان را ساخت
از هر چه کند شیخیم کند شیخیم بگشت

پس از بخشیدن که در دود و دشت
از کس نشانید که آمد زین راه
حل تو می خواب ساعران است
آن عالم بلوران که زمی خندان است
بر طرز پسر خاطرم رو بخست
پس گفت مر امعلم از علم درست
پس از بخشیدن که در دود و دشت
در ماحشی زمانه باری حسنه
در پرده اسرار کسی را نیست
جز درون خاک هج منزل که نیست
هر سبزه که بر کنار چوی رسنه است
پا بر سر بنام بخواری نه نهی
می بکف من که دلم در ناب است
بر خیر که پسداری دولت خواست
دو هر بزمی تحقیق نیست
هر کس زده دست چند در شاخ است

اند همه آفاق بخشیدن کشت
را بی که پر فش راه را باز بگشت
چشم تو پایه و شرابش جان است
اش کی است که خوندی در پنهان
لوجه و قلام و بیشت و دوزخ بحیث
لوجه و قلام و بیشت و دوزخ باشت
بلکار من از کشت بھی نیک بگشت
که خوش بگشت یکدمی خوش نکن
دین بی پر بیان چی کس اکه نیست
افوس که این فساده هم کو نیست
کو یار لب فرشته خونی رسنه است
کان بسزه زخاک لار رو فی رسنه است
وین عمر کر زمای چون سیماست
دریاب که آتش جوانی آب است
زیرا که درین راه کسی نیست
امر و زودی شناس و فرد اچشت

با اهل زمانه صحبت از دو نیکوست
 چون پیشتر خردبار نکنی و شمشنت است
 حیران شده پیش و چهار شش شفت
 خوش باش منافی بچا خواهی فلت
 چون در کف شاهدی خلاصه شفت
 دیر بیت که ماه رحه خرام شفت
 هر کردیدی گلیکه جاوید بزیست
 با عاریتی عاریتی باید بزیست
 و آن رم که شود او افجوم الکدرت
 کویم صنمای بازی و نبی قلدت
 در سربر و دینز قصیر تو خیست
 چون نیکه به جهان تبدیل پویست
 بچهار پیغامیان چه پچار کی است
 در کار بسود این چه غم خوار کی بست
 در بزرگ دن لاف سخنها هست
 داند که همه جهان چنین یکی نیست

آن چه که دین زمانه کم کپری دوست
 انجس که بجملکی ترا نیکه بد وست
 ای آدمه از عالم روحا فی لفت
 می خور که مدانی ز آنجا آمد
 می کرد پیش رعیت نامشست خوت
 نیخ است حرام است خوش می آید
 چندین محمل حسرت دنیا چست
 این بکیفیتی که درست حاریت
 روزیکه شود او انسانه اشقت
 من دامن تو بکرم اندست
 از کار تو نیکست بند پر تو نیست
 تسلیم و رضامیش کن و شاد بری
 چون مردن تو مردن بچهار کی است
 خون و نجاستی و مشتی رک پوست
 ای مرد خرد حدبیث فردا هست
 امروز چنین هر گه خرد مند کست

در کوره غم قاد و ناکاه بسوخت
 دل اف قضا برای کانش نفر و خست
 آن وجہ می است که پاچمی شست
 در آعده دستاره مریم رشت
 همان تائیخی بروز آدمینه زوست
 چیار پرست باشند روز پرست
 زلف عصنه و ابروی جامانیست
 ایشست وزیری و سلطانی است
 در صوت هم اسرار الکمی داشت
 فرد اکه ز خود روی چه خواهی داشت
 از من خبری که پسوان خواهی رفت
 میدان که چیزی کجا نداشی داشت
 شادی و غمی که در قضا و قدراست
 چرخ از تو هزار پارچاره ترست
 در بند سر زلف تکاری بود است
 دشی است که در گردان او می پرسنی

جیا هم که خیمه ای حکمت پرید و
 مغافل اجل طلب محترم پرید
 در روی زمین اکه مرای خشت
 کویند ترا و جهی فردانیست
 یک همه شراب خورده باشی پست
 در خد هب ماشینه آدمینه بحیث
 خاری که بزیر پایی بحریو ایست
 هر خشت که بر لکنکره ایو غیث
 دل ترجیها ترا لکاهی داشت
 امروز که با خودی مذلتی تجح
 کرازی شخوت هم اخواهی داشت
 سبک کرچه کسی و از کجا آمد و هم
 نیک و بدی که در نهاد پسرست
 با پرچم حکم حواله کاندره عشق
 این کوچه من عاشق زاری بود
 این دسته که در گردان او می پرسنی

در خودون غم غایی پیش فکر کنم چیست
 غم از زیرایی کنه آدم غم چیست
 این منشیں که بیش دوران نیست
 زنمار غر و میر که زیر آمیز است
 روز و کراز عمر تو بگذشت
 روز یکم نیا ماست و روز یکم کذشت
 آسوده در جهان میدانم کیست
 پس غایی در جهان سپاهای چیست
 این چیخ فردای هم را درست
 عمری که مردی می عشق و کذشت
 بانیک و بذرانه میاید ساخت
 بیش که سپدا شود آن باید ساخت
 بدی کند آنکه نیکیش عادت و خو
 با دشمن اگر نیکت کنی گردد و دست
 از اهل بیشتر کرواید و زخم
 این هرسه هر آنقدر ترا نیمه بیشتر

خیام زیر نه این مائم چیست
 اگر که کند نکر و خفیان بیو و
 هشدار که روزگار شوران گزشت
 در کام تو گزمانه لوزینه خند
 چون آب بچوپار و چون بودیست
 مامن باشتم غم دو روزه بخورم
 طاس فلکت از پیش دلار آتشست
 این نفسی ز مرگ حی شوان لذت
 تا باز شاخم من این چی زدست
 افسوس که در حساب خواهند نماد
 از هر زده پر دری بھی باید ناخت
 از طاس ک چرخ و چسبتیں تقدیر
 با دشمن و دوست فعل نیکو بیکوت
 با دوست چه بدر کنی شود دشمن تو
 من بیچ مدام که مرآ نگه بر شست
 جامی و بی و بربطی بر لب کشست

در وه پر آن می که جان را نماید
 هشکار بکه آتش جوانی آب است
 می خود که مداح داشت و حجت تو اوت
 طوفان غم از درای پر از عیش و پست
 می خورد من از برای طرب است
 خواه که پنجه خودی برار می شدی
 و نیازه مغامست و نجاتی شست
 برآتش غم زیاده آپ نیز می زند
 چون آدم نمین بدرود شکست
 بحر و میان بندای ساقی خست
 کویند صراحت پور با خور خوش است
 این تهدید بکرد است ازان نیز بیو
 در خصلت اگر نبت خور سر شست
 کرچه ره کس این سخن نمایند شست
 می نوش که عمر چادو و افی این است
 هشکار بکل و ملست پیاران می شست

زان می که کل نشاط را هم تابست
 دریاب که پدر امی دولت جو است
 آسایش خان و دل مجروح تو است
 دریاده کریز کشی نوح تو اوست
 نی برساد و رک دین فاده است
 می خورد من میست بود نم زین
 فرزانه در و خراب او سرست
 زان پیش که در خاک روی ماده است
 وین رفتن پردا عزمیت درست
 کامده جهان بی فرو خواه است
 من می یک کویم که آب ایکش است
 کا و از و هال شنیدن از دور خست
 پرمی قدحی و هر ترا بر لب کشت
 سک پر زن اردگ را می هشت
 خود خاصیت از دور جوانی است
 خوش باش و می که زندگانی است

احوال تو هر خطا و گر کون شدست
 چون عاقبت کار تو بروں شدست
 چاروب طرب خان ناپاک برفت
 می خور که بعمرها ت میرای خفت
 سلطان و حست و مهر لش و ارقان
 از پا غلکه خسیر که سلطان بخوا
 کر بر سر ما نکت مدار و عجب است
 در مدرسه کرنیک مدار و عجب است
 و اندکه هر چه آمد از جان گنیست
 چونین ز هرچه پیر و دلی گنیست
 از هرچه او فکنهش اند کم و کاست
 ورنیک نیامد این صو عیب کرت
 بر خیز و کجا میاده کن عن نرم وست
 خدا همه از خاک تو بخواهد رست
 با یکم و میزه بستی خود رشت
 آسوده مسجد اند و فارغ گشت

ایدل چو ضیب تو همه حن نشدست
 ایجان تو درین ششم چکار آمد
 با مردم قلب منیس کرد و حبت
 پیری رخرا باست برون آمد و گفت
 چیام شست بخیمه می مادر است
 فراثش اجل زبر و بکر مژل
 با اغلکت احکم مدار و عجب است
 قاضی که خرد باده و حق و خوت
 بر جان شرف کوشان ساییست
 چیزی که چا میرسد احکم شه است
 دارند و خور گیب طبایع ارت
 کرنیک مد شکستن ز هرچه بود
 چون ابرینور و زرخ لاره بشست
 این شبهه که امروز ناشا که نست
 فعل کل و طرف چهار و کشت
 همیش اگر که با و دنوشان عصیج

ای می طلب لعل یار میدار پرست
را شدز می لاله قبح بخوردان
عشو ارچه بپاست آن بلاد حکم خدا
چون نیک و بد خلق بعذر پر خدا
آپا و خرا بات زمی خوردن هاست
گر من شکنم کناد حمیت چه کند
نه لایق مسجد م خورد کنست
چون کافر در دشمن و چون فوجیز است
در پرسشی که لاله زاری بوده است
هر یک نفر که کرزین می روید
یا ما نگذارند و می یار است
خورشید تو بر روزن ما چون افتد
چون دی پری می سکار کنست
امروز بآنجه میرسد خوش می باش
کن خرم و خور اسبات توییت
من ذات تو را ابو اجی کی دانم

زنان یک شکرف داری اینکار نهاد
کا آور و بخون دل لب پر پست
بر حکم خدا ملت خلق حضرت
پس روز پس حساب برینده چرا
خون دو هزار تو به درگردان ملت
آرایش محبت از کنگر دان ملت
ایزو دان محل صراحت پسر شرست
دوین عذر دنیا و امید برشت
آن لاله خون شیرماری بوده است
حالیست که برع نگاری بوده
عجیوار شد مردم دست غنجوار است
کرزده فرونشت ہوا و اراث
شاوی و غم و محنت و سیما کردست
کیم سرچنای پچ آمد از کارگذشت
و اندیشه من بچرمناجات غصت
واسدہ ذات تو بخزادت غصت